

داستان کودک

چراغ راهنمایی کلافه

داستان: صبا سرخیل - ۱۰ ساله از تهران
نقاشی: آتوسا ابادریان - ۴ ساله از بابل

چراغ راهنمایی کلافه شده بود. به ماشین‌هایی که از روبه‌رویش رد می‌شدند چپ‌چپ نگاه می‌کرد. ماشین‌ها هم برای این که حرصش را در بیاورند برایش زبان‌درازی می‌کردند. او هم عصبانی می‌شد و از عصبانیت صورتش قرمز می‌شد مثل گوجه‌فرنگی. ماشین‌ها هم می‌زدند زیر خنده. حالا نخند، کی بخند. تا خواست چیزی بگوید یک دفعه پسری چاق که از بستنی خوردن خسته شده



بود بستنی‌اش را پرت کرد توی صورت چراغ راهنمایی. یک موتور جوان گفت: «بستنی قیفی آماده باش که می‌خواهم بخورمت. تو بستنی قیفی هستی یا چراغ راهنمایی.» بعد هم سرعت گرفت و از لابه‌لای ماشین‌ها خنده‌کنان رد شد. آن قدر دور دور شد که دیگر شبیه یک نقطه دیده می‌شد. چراغ راهنمایی هم برای این که جوابی به او داده باشد گفت: «آن قدر تند نرو و بنزینت تموم می‌شه. امسال هم که بنزین گران شده، پولش رو کی می‌خواد بده؟ بابات؟» اما موتور رفته بود. چراغ راهنمایی دید یک آدم با یک کیسه زباله‌ی بوگندو به طرف چراغ او می‌آید. همین‌طور که دماغش رامی گرفت گفت: «بیچاره سطلی که این کیسه زباله داخلش بود. فکر کنم که از بویش خفه می‌شده.» هنوز حرفش تمام نشده بود که دید آن مرد کیسه زباله را پایین پای او انداخت و رفت. چراغ راهنمایی تعجب کرد بعد عصبانی شد و وقتی پایین پایش را پر از مگس دید غش کرد.

چند وقت بعد با سر و صدای چند بچه به هوش آمد خوب که نگاه کرد دید چند بچه سنگ برداشته‌اند و می‌خواهند مسابقه بدهند. مسابقه آنها هم از این قرار بود که هر کس سنگش به چراغ راهنمایی بخورد برنده می‌شود. یکی از بچه‌ها سنگ را پرت کرد و به پای چراغ خورد چراغ فریاد زد. اما صدایش را نشنیدند. چند دقیقه که گذشت چراغ راهنمایی تمام چراغ‌هایش شکست. چراغ زخمی و عصبانی با خود گفت: «بهتر است کمی بخوابم. خیلی خسته‌ام بدنم درد می‌کند.» اما تا آمد بخوابد چراغ‌هایش خاموش و روشن شدند. بعد هم ماشین‌ها رد شدند و بوق زدند. چراغ دست‌هایش را توی گوش‌هایش کرد و فشار داد. یک روز برق رفت. چراغ قصه‌ی ما خیلی خوش حال شد و گفت: «حالا یک چرت حسابی می‌زنم.» چشم‌هایش را بست که یک دفعه با صدای بوق ماشین‌ها و سر و صدای ابران از خواب پرید و از این بی‌نظمی حسابی عصبانی شد. چند دقیقه بعد هم برق آمد و چراغ راهنمایی درست شد. مردم و ماشین‌ها هم با کمک چراغ‌های درب و داغان او حرکت می‌کردند. چراغ دیگر عصبانی نبود. حالا به خودش افتخار می‌کرد.

